

# پهلوان

داستان

محمد رضا یوسفی

۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰

# گلشنه



حکلی چون کوه داشت و پهلوانان بسیاری را شکست داد تا پهلوان پهلوانان ایران زمین شد. به او «پهلوان آینه» می گفتند. چون دو آینه به زانوانش می بست. آینه هایی که مانند دو ستاره درخشان، نشان می دادند که هیچ پهلوانی نتوانسته زانوهای او را بر زمین بزند. اگر پهلوانی می توانست زانوهای پهلوان آینه را بر خاک بزند و آینه ها را بشکند، پهلوان پهلوانان ایران می شد و بازوبند پهلوانی را به بازویش می بست. اولین پهلوانی که به جنگ پهلوان آینه آمد جوانی بود بالا بلند، چهار شانه، با بازوان ورزیده و موهایی بلند که در نور آفتاب می درخشیدند.

حکلی چون کوه داشت و پهلوانان بسیاری را شکست داد تا پهلوان پهلوانان ایران زمین شد. به او «پهلوان آینه» می گفتند. چون دو آینه به زانوانش می بست. آینه هایی که مانند دو ستاره درخشان، نشان می دادند که هیچ پهلوانی نتوانسته زانوهای او را بر زمین بزند. اگر پهلوانی می توانست زانوهای پهلوان آینه را بر

پهلوان مراد با خشم به پهلوان آینه خیره شد و گفت: «اگر آینه‌ها را بشکنم، صاحب قصری در دل جنگل می‌شوم.»  
 دو پهلوان بازوی هم را گرفتند. نگاه مردم شهر به زانوهای پهلوان آینه بود. همه نگران بودند مبادا زانوان پهلوان آینه بر زمین بخورند. ناگهان فریاد زن و مرد بلند شد. پهلوان آینه گرد و خاک میدان را از روی آینه‌ها پاک می‌کرد. در دست یک یک مردم شهر آینه‌ای بود و به سوی پهلوان آینه می‌آمدند. هر کس آرزوی خود را در دل می‌گفت و آن‌ها که به آرزوی‌شان رسیده بودند، مشت مشت سکه بر سر پهلوان آینه می‌پاشیدند.

چهارمین حریف پهلوان آینه پهلوانی بود از آن سوی کویر خشک با چهره‌ای به رنگ آفتاب. نامش سهراب بود. بازوانی نیرومند داشت. چشم در چشم پهلوان آینه دوخت و گفت: وقت شکستن آینه‌هاست.

– با چه آرزویی به جنگ من آمده‌ای؟

– اگر آینه‌ها را بشکنم، انگشتی فیروزه از دستان پادشاه خواهم گرفت.

پهلوان آینه سینه به سینه پهلوان سهراب داد و بین‌شان نبردی سخت در گرفت.

ناگهان پهلوان سهراب نعره‌ای کشید و نقش زمین شد. صدای ساز و دهل بلند شد. مردم پایکوبی می‌کردند. پهلوان آینه انگشتی فیروزه را از انگشت خود در آورد و به انگشت پهلوان سهراب کرد. پهلوان سهراب دست پهلوان آینه را بوسید.

پنجمین حریف پهلوان آینه، بوی گندم‌زار می‌داد. او آسیابان بود و همه او را «پهلوان آسیاب» صدا می‌کردند؛ چون خود به جای اسب، سنگ بزرگ آسیاب را می‌چرخاند و گندم‌ها را آرد می‌کرد.

پهلوان آینه به او گفت: «با چه آرزویی به جنگ من آمده‌ای؟»

– می‌خواهم پهلوان پهلوانان پایتخت شوم. هیچ پهلوانی تاکنون مرا شکست نداده است. آینه‌ها را می‌شکنم و پهلوان دوران می‌شوم.

دو پهلوان سر در سینه هم برای زمین‌زدن یکدیگر تلاش می‌کردند. چشم پهلوان آسیاب به آینه‌ها بود. با تمام قدرت پهلوان آینه را به دست راست و چپ خم می‌کرد تا زانوهای او را بر زمین بکوبد.

ناگهان فریاد تماشاچیان برخاست. پهلوان آسیاب با صورت بر روی زمین افتاده بود. دو پهلوان دیگر دویدند. زیر بازوهای پهلوان آسیاب را گرفتند و او را بلند کردند. از زانوی راست پهلوان آینه، از زیر آینه خونی زلال و روان به دور آینه می‌غلطید. دور تا دور پهلوان آینه پر از آینه‌هایی بود که مردم

دو پهلوان مانند دو ببر رو به روی هم ایستادند. پهلوان آینه به چشمان پهلوان جوان نگاه کرد و گفت: «از کجای این سرزمین می‌آیی؟»

– از آن جایی که مردمش با بوی دریا آشنا هستند و با کوسه‌های خشمگین نبرد می‌کنند.  
 – با چه آرزویی به جنگ من آمده‌ای؟

– باید تکه‌ای از آینه‌های شکسته را برای حاکم سرزمین خود ببرم. آن وقت به آرزویم می‌رسم و با دختر حاکم عروسی می‌کنم.

دو پهلوان پنجه در پنجه هم انداخته بودند که پهلوان آینه با یک حرکت پهلوان جوان را بر زمین کوبید. فریاد شادی و شور مردم در گوش پهلوان جوان پیچید.

زن و مرد، پیر و جوان، کوچک و بزرگ از هر سو دوان دوان آمدند. بر زمین، بر روی خاک زانو زدند. یکی غبار آینه‌ها را پاک می‌کرد. یکی لحظه‌ای در آینه‌ها نگاه می‌کرد و آرزویش را زیر لب می‌گفت و یکی بر آینه‌ها بوسه می‌زد. پهلوان آینه با لبخندی بر لب، مهربانی‌های مردم را پاسخ می‌گفت.

پهلوان آینه در میان هیاهو و شادی مردم راه افتاد. از هر سو بر سر و روی او سکه و نقل و نبات، گل و عطر و گلاب می‌پاشیدند و او هم چون سروی بلند آرام آرام پیش می‌رفت.

دومین حریف پهلوان آینه، «پهلوان اسفندیار» پهلوانی کهنه کار و با تجربه بود که پهلوانان بسیاری را شکست داده بود. بزرگ‌ترین تاجر شهر او را از پشت کوه‌های سر به فلک کشیده آورده بود تا پهلوان آینه را شکست دهد.

دو پهلوان رخ به رخ هم ایستادند. هیاهوی مردم از هر سو شنیده می‌شد. پهلوان آینه از پهلوان اسفندیار پرسید: «با چه آرزویی به جنگ من آمده‌ای؟»

– باید آینه‌های شکسته را برای بزرگ‌ترین تاجر شهر ببرم! آن وقت به آرزوهایم می‌رسم و شریک او می‌شوم.

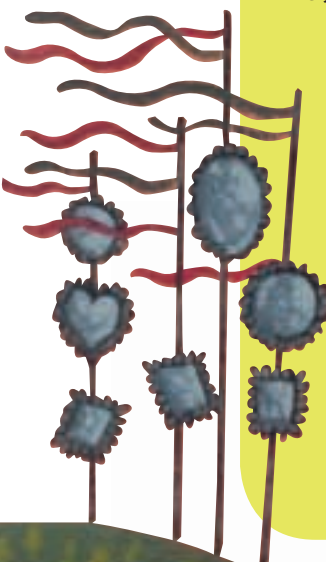
– از کدام شهر و دیار می‌آیی؟

– از پشت کوه‌های سر به فلک کشیده و سنگی! زانوان من از سنگ هستند و زانوهای تو از آینه، کدام پیروز می‌شوند؟

مبارزه دو پهلوان آغاز شد. از هر سوی میدان دود اسفند به آسمان می‌رفت. پهلوان آینه با ضربه‌ای پهلوان اسفندیار را بر خاک افکند. فریاد شادی مردم گوش آسمان را کر می‌کرد.

سومین حریف پهلوان آینه، از دل جنگل‌های سبز آمد. او چهره‌ای چون گل‌های شاداب جنگل داشت و چشمانش مانند دو برگ سبز می‌درخشید. نامش «پهلوان مراد» بود.

پهلوان آینه پنجه در پنجه پهلوان مراد انداخت و گفت: «با چه آرزویی به جنگ من آمده‌ای؟»





روی هم می‌چیدند.

ششمین حریف پهلوان آینه، که تازه از میدان جنگ برگشته بود «پهلوان شیرافکن» بود. با خشم دست پهلوان آینه را فشار داد و گفت: «من تاج شاهان و کلاه خود سرداران و پرچم سپاهیان بسیار را شکسته‌ام. اگر آینه‌های تو را نشکنم همه نشان‌ها و افتخارهایی را که تاکنون به دست آورده‌ام به باد خواهم داد!»  
 - با چه آرزویی به جنگ من آمده‌ای؟

- آخرین آرزویم شکست آینه‌های تو است تا در جهان همه حریفان خود را شکست داده باشم.

دو پهلوان دست به کمر یکدیگر بردند. عرق از سر و روی آنان می‌بارید. پهلوان شیرافکن فوت و فن کشتی را به خوبی می‌دانست اما پهلوان آینه با فنی غریب و عجیب او را بر خاک زد.

مردم یک‌صدا فریاد شادی کشیدند. پهلوان شیرافکن، پهلوان آینه را در آغوشش گرفت. روی او را بوسید و گفت:

- تاکنون طعم شکست را نچشیده بودم. پهلوان آینه شانه به شانه پهلوان شیرافکن راه افتاد.

به او آینه‌ای با قابی طلایی یادگاری داد. پهلوان شیرافکن چهره شکسته و غمگین خود را در آن نگاه می‌کرد.

هفتمین حریف پهلوان آینه جوانی بلند قامت و زیبا چهره بود. نامش را کسی نمی‌دانست. با لبخندی رو به روی پهلوان آینه ایستاد و گفت:

- با پهلوانی که از سوی دریا می‌آمد، کشتی گرفته‌ام. با پهلوانی که چون تخته سنگ‌های کوهستان بود دست و پنجه

نرم کرده‌ام. با پهلوان جنگل‌های سبز نبرد کرده‌ام. با قوی‌ترین پهلوان کویر شاخ به شاخ شده‌ام. با پهلوانی که بوی گندم‌زار با خود داشت، کشتی گرفته‌ام و با پهلوانی که از میدان جنگ

برمی‌گشت، زور آزمایی کرده‌ام و بر همه این پهلوانان پیروز شده‌ام. همان گونه که شما بر آن‌ها پیروز شده‌اید. اکنون به نبرد با پهلوان پهلوانان ایران آمده‌ام و هنوز کسی نامم

را نمی‌داند.  
 - با چه آرزویی به جنگ من

آمده‌ای پهلوان گمنام؟  
 - آرزویم این است که

آینه‌ها شکسته نشوند.  
 دو پهلوان پنجه در پنجه

هم انداختند. پهلوان آینه شگفت‌زده گفت:

- کسی پهلوان پهلوانان ایران می‌شود که آینه‌ها را

بشکند

پهلوان گمنام کمر پهلوان آینه را تاب داد و گفت: «پشت شما را بر زمین خواهم زد تا آینه‌ها نشکنند.»

پهلوان آینه بازوانش را به دور کمر پهلوان گمنام حلقه کرد و گفت: «زانوان یک پهلوان را راحت‌تر می‌توان بر زمین زد تا پشت او را، تو چه می‌گویی؟»

پهلوان گمنام گفت: «می‌دانم! اما شما بر زانوهای خود دو آینه طلایی بسته‌اید. آینه‌هایی که شادی و شور مردم شهر در آن‌هاست. آینه‌هایی که آرزوهای مردم شهر در آن‌هاست. آینه‌هایی که غرور پهلوانان شهر در آن‌هاست. نگاه کنید در دست هر کس یک آینه می‌بینید! آینه‌ها را از پای خویش باز کنید تا شما را با زانو بر زمین بزنم!»

هر دو نفس نفس می‌زدند. ناگهان پهلوان آینه دست از کشتی برداشت. از پهلوان گمنام کمی دور شد. هر دو چشم به چشم هم دوختند. مردم هیاهو می‌کردند. یک‌باره پهلوان آینه بازوبند پهلوانی را از بازویش باز کرد. به سوی پهلوان گمنام رفت.

سکوتی سنگین بر میدان کشتی حاکم شد. آینه‌ها در نور خورشید می‌درخشیدند.

پهلوان آینه، بازوبند پهلوانی را بر بازوی پهلوان گمنام بست و به بانگ بلند گفت: «از این پس، نام این پهلوان، پهلوان آینه است!» سپس آینه‌ها را از زانویش باز کرد. مردم جلو آمدند و هل‌هله کنان دور دو پهلوان را گرفتند.

پهلوان آینه بر زمین زانو زد. پهلوان گمنام بر روی خاک نشست. پهلوان آینه، دو آینه را به زانو پهلوان گمنام بست و گفت: «شهر را چراغانی کنید! من دیگر پیر شده‌ام. از امروز پهلوان پهلوانان ایران، پهلوان آینه است!»

پهلوان گمنام داستان پهلوان آینه را بوسید و همدیگر را در آغوش گرفتند. پهلوان گمنام گریه می‌کرد. پهلوان آینه به او گفت: «پهلوانان گریه نمی‌کنند. نگهبان آینه‌ها

بودن کاری دشوار است. راست می‌گویی، شادی و آرزوهای مردم در این آینه‌هاست. قلب مردم این سرزمین چون آینه است. نگاه کن در دست یک‌یک مردم شهر آینه‌ای می‌بینی! پهلوان! از امروز تو نگهبان آینه‌ها هستی، هوشیار باش!»

دو پهلوان در میان هل‌هله و هیاهوی مردم راه افتادند. آینه‌ها پر از روشنایی و نور خورشید بودند و صدای ساز و آواز و شادی می‌آمد...

